

## قسمت دوم

ای دست تو آتش زده در خرمن من  
تو دست نمی‌گذاری از دامن من  
این دست نگارین که به سوزن زده‌ای  
هرچند حلال نیست در گردن من

آن لطف که در شمایل اوست ببین  
و آن خنده هم‌چو پسته در پوست ببین  
نی‌نی تو به حسن روی او ره نبری  
در چشم من آی و صورت دوست ببین

چون جاه و جلال و حسن و رنگ آمد و بو  
آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو  
آن کس که نه راست طبع باشد نه نکو  
نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

یک روز به اتفاق صحرا من و تو  
از شهر برون شویم تنها من و تو  
دانی که من و تو کی به هم خوش باشیم؟  
آنوقت که کس نباشد الا من و تو

ما را نه ترنج از تو مرادست نه به  
تو خود شگری پسته و بادام مده  
گر نار ز پستان تو که باشد و مه  
هرگز نبود به از زرخدان تو به

نه سرو توان گفت و نه خورشید و نه ماه  
آه از تو که در وصف نمی‌آیی آه  
هرکس به رهی می‌رود اندر طلبت  
گر ره به تو بودی نبدی اینهمه راه

ای کاش نکردمی نگاه از دیده  
بر دل نزدی عشق تو راه از دیده  
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده  
آه از دل و صد هزار آه از دیده

ای بی‌رخ تو چو لاله زارم دیده  
گرینده چو ابر نوبهارم دیده  
روزی بینمی در آرزوی رخ تو  
چون اشک چکیده در کنارم دیده

ای مطرب ازان حریف پیغامی ده  
وین دلشده را به عشوه آرامی ده  
ای ساقی ازان دور وفا جامی ده  
ور رشک برد حسود، گو جامی ده

ای راهروان را گذر از کوی تو نه  
مابخبر از عشق و خبر سوی تو نه  
هر تشنه که از دست تو بستاند آب  
از دست تو سیر گردد از روی تو نه

هرگز بود آدمی بدین زیبایی؟  
یا سرو بدین بلند و خوش بالایی؟  
مسکین دل آنکه از برش برخیزی  
خرم تن آنکه از درش بازآیی

گیرم که به فتوای خردمندی و رای  
از دایره عقل برون نهم پای  
بامیل که طبع می کند چتوان کرد؟  
عیست که در من آفریدست خدای

کی دانستم که بیخطا برگردی؟  
برگشتی و خون مستمندان خوردی  
بالله اگر آنکه خط کشتن دارد  
آن جور پسندد که تو بی خط کردی

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی  
یا گفتن دلستانش بشنیدندی  
تا بیدل و بیقرار گردیدندی  
بر گریه عاشقان نخندیدندی

گفتم بکنم توبه ز صاحب نظری  
باشد که بلای عشق گردد سپری  
چندانکه نگه می کنم ای رشک پری  
بار دومین از اولین خوبتری

هر روز به شیوه ای و لطفی دگری  
چندانکه نگه می کنم خوبتری  
گفتم که به قاضی برمت تا دل خویش  
بستانم و ترسم دل قاضی ببری

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی  
سرمست هوی و پای بند هوسی  
ترسم که به یاران عزیزت نرسی  
کز دست و زبان خوشتن در قفسی

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی  
کس چون تو صنوبر نخرامد به کشی  
گر روی بگردانی و گر سر بکشی  
مابا تو خوشیم گر تو با ما نه خوشی

ماها همه شیرینی و لطف و نمکی

نه ماه زمین که آفتاب فلکی  
تو آدمیی و دیگران آدمی‌نند؟  
نی‌نی تو که خط سبز داری ملکی

کردیم بسی جام لبالب خالی  
تا بود که نهیم لب بران لب حالی  
ترسنده ازان شدم که ناگاه ز جان  
بی‌وصل لب‌ت کنمی قالب خالی

در وهم نیاید که چه شیرین دهنی  
اینست که دور از لب و دندان منی  
ما را به سرای پادشاهان ره نیست  
تو خیمه به پهلوی گدایان نرنی

گر کام دل از زمانه تصویر کنی  
بی‌فایده خود را ز غمان پیر کنی  
گیرم که ز دشمن گله آری بر دوست  
چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی؟

ای کودک لشکری که لشکر شکنی  
تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی؟  
آن را که تو تازیانه بر سر شکنی  
به زانکه ببینی و عنان بر شکنی

ای مایه درمان نفسی ننشینی  
تا صورت حال دردمندان ببینی  
گر من به تو فرهاد صفت شیفته‌ام  
عیب مکن ای جان که تو بس شیرینی

گر دشمن من به دوستی بگزینی  
مسکین چه کند با تو بجز مسکینی  
صد جور بکن که همچنان مطبوعی  
صد تلخ بگو که همچنان شیرینی

گر دولت و بخت باشد و روزبهی  
در پای تو سر ببازم ای سرو سهی  
سهلست که من در قدمت خاک شوم  
ترسم که تو پای بر سر من ننهی